

ابر کوچولو ابر بزرگ

ابر کوچولو دوست داشت ببارد اما وقتی توی حیاط خانه‌ی هاجر خانم رفت. هاجر خانم که داشت لباس‌هایی را که شسته بود پهن می‌کرد، گفت: «خدا کنه بارون نیاد». وقتی تو حیاط خانه‌ی محسن رفت، محسن که داشت با بادبادکش بازی می‌کرد، گفت: «خدا کنه بارون نیاد» ابری داشت می‌رفت که از پشت بوته‌ها صدایی شنید. متوجه شد صدا از زیر خاک است. ابر کوچولو گفت: «تو کی هستی؟» صدا گفت: «من یه دونه‌ام. می‌خوام پیام بیرون اما زمین خشکه، بارون نمی‌باره». ابر کوچولو پرسید: «یعنی تو منتظر بارونی؟» دونه گفت: «آره. می‌شه بری دنبال ابر؟» ابر کوچولو گفت: «من ابر کوچولو هستم» و شروع به باریدن کرد. دونه کوچولو آرام سر از خاک بیرون آورد. این طرف و آن طرف را نگاه کرد، اما ابر را ندید. خورشید دونه را دید و گفت: «دونه کوچولو خوش اومدی به دنیا. چرا غصه داری؟» دونه گفت: «ابر کوچولو به خاطر من باریدن و تموم شد» خورشید نورش را توی صورت دونه تاباند و گفت: «تلاش کن بزرگ بشی. ابر کوچولو هم حتماً از بزرگ شدن تو خوشحال میشه» دونه محکم به زمین چسبید. روز به روز بزرگ‌تر و قوی‌تر شد، تا این‌که یک روز ابر بزرگی را دید. ابر گفت: «تو همون دونه کوچولو هستی که سال‌های پیش با کمک ابر کوچولو از دل خاک بیرون اومدی؟» درخت سرش رو بالا گرفت و گفت: «بله». ابر بزرگ گفت: «خیلی دوست داشتیم دوباره ببینمت. من همون ابر کوچولو هستم!»

راستی دوستان خوبم به نظر شما ابر کوچولو چطور ابر بزرگی شد و برگشت؟

مهدیه حاجی زاده

فائزه آیتی

